

اوشوي عزيز: من از اينكه با شما هستم بسيار خوشحال و خوشبختم.

مرشد عزيزم: من از شما بسيار سپاسگزارم زيرا هنوز هم براي همگي ما كه مي خواهيم از منبع بي پايان شما بنوشيم، در دسترس هستيد. بهره بردن از عشق و محبت شما چنان بركني است كه من هرگز كلامي نخواهم يافت تا از شما براي تمام كارهايي كه براي ما مي كنيد سپاسگزاري كنم. من به زودي به آن دنياي ديوانه ي بيرون بازخواهم گشت، جايي كه شما فقط در قلب من خواهيد بود. گاهي فكر مي كنم كه آيا باز هم ارزش آن را دارد كه در بيرون كار كنم و آموزش هاي شما را منتشر كنم؟ در عجبم كه آيا هنوز هم نقشه و ميلي داريد كه كاري براي اين دنياي ديوانه انجام دهيد، يا اينكه مي خواهيد فقط با سالكين خود بمانيد. آيا مي توانيد چيزي در اين مورد بگويد؟

اين پرسش در خودش پرسش هاي بسيار دارد.

نخست: سپاسگزاري واقعي هرگز قادر نيست براي بيان خودش واژه اي بيايد. آن سپاسگزاري كه بتوان براي بيانش، واژه بيابي، فقط تشريفاتي است. زيرا هر چيزي كه دل آن را احساس كند، بي درنگ به وراي واژگان، مفاهيم و زبان مي رود. مي تواني آن را زندگي كني، مي تواند از چشمانت بدرخشد، مي تواند همچون رايحه اي از تمامي وجودت پراكنده شود. مي تواند موسيقي سكوتت شود، ولي نمي تواني آن را بازگو كني. لحظه اي كه آن را بگويي، يك چيز اساسي بي درنگ خواهد مرد. كلمات فقط مي توانند حامل مردگان باشند، نه تجارب زنده. بنابراین قابل درك است كه تو سپاسگزاري كردن را دشوار مي يابي.

اين مشكل تو نيست، مشكل تجربه ي سپاسگزار بودن است. و چه برکت یافته اند آنان كه چنين تجاربي، وراي كلام دارند. آنان كه چيزي جز كلام و واژگان نمي شناسند نفرين شده اند.

دوم: مي گويي كه به زودي دور مي شوي و من فقط در قلب تو خواهم بود. اگر من در قلب تو باشم، راهي نيست كه از من دور شوي. مي تواني از حضور جسماني من دور شوي، ولي اگر حضور مرا در قلب خودت احساس كني، حضور جسماني من ديگر اهميتي ندارد. تو از حضور روحاني من آگاه گشته اي. حضور فيزيكي تنها يك نقطه ي آغاز است. اگر بتواند تو را به حضور روحاني هدايت كند، كارش را انجام داده است. اينك هر كجا كه بروي، من در قلب تو خواهم تپيد. مهم نيست كه اينجا باشي يا در سياره اي دور دست. عشق تنها پديده اي است كه فضا، فاصله و زمان را نابود مي كند. نيروي شيميائي عشق هنوز كشف نشده است. فيزيكدان ها به فضا و زمان توجه دارند و هنوز اين نکته را درك نكرده اند كه در جهان هستي چيزي بيشتري هست كه در آن، فضا و زمان هر دو از بين مي روند. عشق پديده اي است كه نه فضا و نه زمان و نه فاصله مي شناسد. شايد علم هرگز قادر به درك آن نياشد. شايد اين وراي محدوده ي علم باشد. ولي خارج از محدوده ي شعر و مذهب نيست. خارج از محدوده ي مراقبه نيست. خارج از محدوده هيچ كس كه آماده باشد در عشق محو گردد نيست. آنگاه علم پژواكي در دوردست ها مي ماند و عشق، تنها واقعي مي شود.

مردماني چون شانكارا، بوسانك Bosanquet و برادلي كه مي گفتند دنيا يك توهم است، حرفهاي بي معني نمي زدند. دنيا از فضا و زمان تشكيل شده است. ولي اين اشخاص كوشيدند تا اثبات كنند كه دنيا يك سراب و توهم است. آنان در حول محور توهمي بودن دنيا، يك نظام فلسفي ساختند. همان تلاش آنان شكستشان مي دهد: اگر دنيا يك توهم است، آنوقت چه نيازي است كه اثبات كني كه توهم است؟ اگر چيزي وجود ندارد، وجود ندارد.

ولي اگر شانكارا مي خواست از اتاقش خارج شود، از ميان در خارج مي شد، نه از وسط ديوار! ديوار واقعي است. اگر برادلي مي خواست نهار بخورد، سنگ نمي خورد! زيرا وقتي كه نان، توهم باشد و سنگ هم توهم باشد، چه تفاوتي هست؟ هر دو رويا هستند. اين اشخاص تلاش كردند چيزي را اثبات كنند كه در وجود خودشان تجربه نكرده اند. اين يك تجربه ي عاشقانه نبود، بلكه فقط منطق بوده. براي همين است كه هزاران فيلسوف كوشيده اند به دنيا اثبات كنند كه همه چيز توهم است، ولي هيچكس متقاعد نشده است. حتي خود آنان نيز متقاعد نشده اند. به ياد داستاني افتادم:

يك فيلسوف بودايي را به درگاه پادشاهي بردند. مردم مي گفتند كه او بزرگترين منطق داني است كه تاكنون شناخته شده. و او مروج اين نظريه بود كه همه چيز توهم است، همه چيز از همان ماده اي درست شده كه رواها از آن درست شده اند. ولي پادشاه مرددي بسيار عملگرا بود. او گفت، "صبر كنيد. اعلام كنيد كه تمام مردم بايد به خانه هابشان بروند و درها را ببندند. تمام مغازه ها بايد بسته شوند زيرا فيل ديوانه ي ما وارد خيابان ها خواهد شد." سپس آن فيلسوف را تنها در خيابان گذاشتند و فيل را آزاد كردند. فيلسوف بيچاره مي گريست و فرياد مي زد "نجاتم بدهيد! هيچ چيز توهمي نيست. دست كم اين فيل توهم نيست!" و آن فيل واقعاً ديوانه بود. با ديدن اين وضعيت، نگهبان ها نگذاشتند كه فيل به آن مرد حمله كند و او را به بارگاه آوردند.

پادشاه از او پرسيد: "حالا در مورد فلسفه ات چه مي گويي؟" مرد فيلسوف گفت: "فيل توهم است، فيلسوفي كه مي گريست و فرياد مي كشيد، توهم است و پادشاهي كه او را نجات داد نيز توهم است. همه چيز توهم است و غيرواقعي. ولي لطفاً مرا دوباره آنجا نگذاريد. زيرا اين يك فلسفه است. من حاضرم بحث كنم، ولي با فيل وحشي نمي توان بحث كرد. اگر فيلسوفاني داريد، آنان را بياوريد و من به ايشان ثابت مي كنم كه دنيا غيرواقعي است."

اين فيلسوف ها چيزي را مي گویند كه قدرتي از حقيقت در آن هست. ولي آنان سعي داشتند كه آن را اثبات كنند؛ اينجاست كه به خطا رفته اند. عشق را نمي توان اثبات كرد، فقط مي توان تجربه اش كرد. و در عشق، تمام آنچه كه از فضا و زمان تشكيل شده به نظر مي رسد كه از جنس رواست. اين يك مباحثه نيست، يك فلسفه نيست.

مي تواني نزديك كسي نشسته باشي، بدن هاي شما مي توانند يكديگر را لمس كنند و با اين حال مي توانيد صدها كيلومتر از هم دور باشيد. و مي توانيد صدها كيلومتر از هم دور باشيد و با اين وجود، عشق مي تواند شما را چنان به هم نزديك كند كه بتوانيد در يكدگر ذوب شويد. بنابراین اين به ياد بسيار: اگر مرا در دلت احساس كني، من با تو مي آيم. هر كجا كه بروي با تو خواهم آمد. و بدون بلبلی؛ زيرا آنان هنوز راهي پيدا نكرده اند كه بدانند كه شخص مسافر كسي را در قلب خوش پنهان کرده است.

سوم: دنيا البته كه ديوانه است. و چنين نيست كه ناگهان ديوانه شده باشد. هميشه چنين بوده است. من نه بدبين هستم و نه خوشبين. فقط واقع بين هستم.

من مي دانم كه تغيير دادن تمام اين دنياي ديوانه ممكن نيست. حتي اگر من بتوانم مردم خودم را، سالكينم را تغيير بدهم، همين نيز يك اميد بسيار زياد است.

پس من نمي خواهم كه تو يك مامور تبليغ شوي و تلاش كني اين مردم ديوانه را تغيير بدهي. خودت را تغيير بده و به ساير همسفرها كمك كن. به آنان شهادت بده، به هر ترتيب ممكن. لحظاتي از تاريخي وجود دارند و لحظاتي از ترس و اهمه وجود دارند. لحظاتي هستند كه فرد

احساس می کند شاید بهتر بود این راه را انتخاب نمی کرد \_\_ زیرا این راه با تمام دنیای دیوانه مخالف است. سالم ماندن در این دنیای ناسالم، ناگزیر با آن مخالفت دارد. پس به آن تعداد اندکی که به سمت سلامت می روند کمک کن و هرگز تقاضای ناممکن نکن. این ممکن است \_\_ تغییر دادن چند هزار سالک در سراسر دنیا. و اگر این چند هزار سالک متحول شوند، شاید همین، نیرویی مغناطیسی و یک نیروی جاذبه شود تا میلیون ها نفر را به سمت خود بکشد. ولی تو باید از خودت شروع کنی. اگر بتوانی خودت را عوض کنی، همین نیز خیلی زیاد است و اگر بتوانی به آنان که در راه هستند کمک کنی، همین نیز برای مهر و عشق تو کافی است.

در آن دنیای دیوانه نیز مردمان بسیاری هستند که نمی خواهند چنین که هستند باشند، مایل اند متحول شوند و اگر شخصی را یافتی که مشتاق تحول بود، به او کمک کن.

ولی هرگز خودت را بر کسی تحمیل نکن، زیرا اگر کسی بخواهد دیوانه بماند، این حق مادرزادی اوست. مزاحم او نشو، او پیشاپیش در زحمت زیاد هست. فقط او را تنها بگذار و بگذار دیوانگی اش را زندگی کند. برایش برکت بطلب که " آن را به تمامی زندگی کن." شاید با تمام دیوانه بودن، از آن بیرون بیاید.

مشکل مردمان دیوانه این است که همیشه دیوانگی خودشان را ناقص زندگی می کنند، همیشه چیزی را سرکوب می کنند و هرگز کارهایی را که می خواهند انجام دهند، با تمامیت انجام نمی دهند. اگر به آنان آزادی کامل داده شود، می توانند از این دیوانگی بیرون بیایند.

دست کم مردم من باید به همه اجازه دهند که خودشان باشند: بدون قضاوت کردن، بدون سرزنش کردن، بدون اینکه آنان را دیوانه یا گناهکار بخوانند. بدون اینکه آنان را به جهنم بفرستند. فقط باید پذیرا باشند انسان باعشق، دیگران را، همانطور که هستند می پذیرد، بدون انتظار هیچگونه تغییر.

اشو، زبان از یادرفته ی دل: فصل سوم، پرسش نخست

ترجمه شده توسط محسن خاتمی

برگرفته از وبلاگ کشکول نور

<http://cashcoolenoor.blogspot.com>

<http://cashcoolenoor.persianblog.com>

<http://www.osh.persianblog.com>